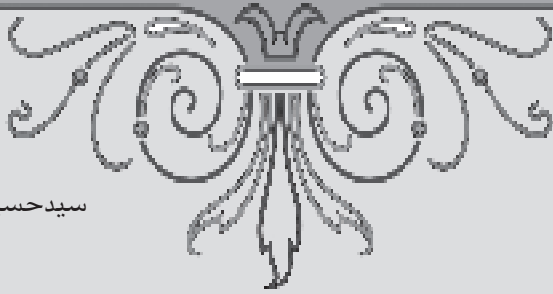


حکایت گویی



سیدحسین میرکاظمی*



می‌خواهم قضیه دوقلو زایی‌ام را در دهه‌ی هفتاد عمر روایت کنم. حکایتی از خلاقیت در سال‌های دشوارِ سن‌وسال نویسنده‌گی. از سال نود و هشت، شش ماه می‌گذرد. در حوزه‌ی خلق ادبی کاری نکرده‌ام. البته، چرا! در اردیبهشت، شعر «عکاس» را نوشتم. یکی،

دو و ده روز بعدش، یک داستان مینی‌مال در فضا و ژانر فرا ذهنی به نام «تخته‌ی سفید» نوشته‌ام و همین.

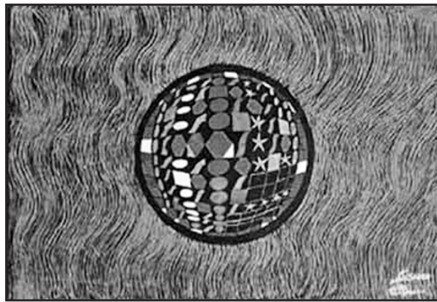
شنیدنی باشد یک نویسنده مدام دلواپس آفرینش تازه و در گیرودار خلاقیتی است. این به جای خود محفوظ، اما گریبان‌اش در چنگ و سوسه‌ای است. مبدا در سنین نزدیک دهه‌ی هشتاد، چراغ خلاقیت خاموش شود و از نفس بیفتد. کتاب «روی جاده نمناک» مصاحبه با تورج فرازمنند از نزدیکان هدایت را، خواندنی یافتم. علتی از خودکشی صادق هدایت شاید این بود که احساس می‌کرد، قادر به خلق اثر مهمی نیست. حرف فرازمنند بی‌اشاره هم نبود. هدایت قبل از خودکشی، از نظر روانی، روحی و ادبی به پایان رسیده بود.

صد البته پایداری آفرینشگری ممد حیات ادبی و هنری است. نویسنده‌ی خلاق در چرخه‌ی زندگی، با دو تولد و دو مرگ روبه‌روست. تولد فیزیکی و با چاپ اولین کتاب خلاق‌اش، تولدی دیگر دارد. مرگ ارگانسمی، نیز مرگ و خاموشی پُر‌تکانه‌ی خلاقیت. سوگ و شیون بر این یکی، واقعه‌ی درونی و منحصر به خود نویسنده است. تنهای تنها در عزلت آشفتگی، درد سوگ دارد. عزای شناسنامه‌ای و گورکنی را، کسان، مجلس ترجم منعقد می‌کنند.

این گفتنی و دغدغه از همان وسوسه آب می‌خورد. کلنجار درونی و یکی‌به‌دو با خود دست‌بردار نیست. چاره را جز با زایش رؤیایی که مسبب آفرینشی شود، نمی‌دانم. توی این حال و هوا بودم، صدای ناشناخته‌ای مرا نامید. سرم جیغ و داد کشید. دو حس مرا تسخیر کرد: بنویس!

نوشتیم: «متفاوت مثل عشق» و «افشان افشان گیسو» در سیطره‌ی حسن کلمه و حسن رنگ، جهان داستان و جهان نقاشی قرار می‌گیرم. این چنین در سن و سال اکنونی، با درد زایش نه یک قلو، دوقلویی ناهمسان درگیر می‌شوم. پیشاپیش گفته باشم، میز کتابخانه‌ی خانه‌ی کوچک‌ام، مختص نویسندگی است. میز نقاشی سیار است. تابستان و بهار، از میز عصرانه‌خوری در سایه‌سار چند درخت حیاط، استفاده می‌کنم. در فصول پاییز و زمستان، میز هشت‌نفری آشپزخانه، میز نقاشی می‌شود.

پاییز است. گویی می‌باید با کلمات رؤیایم را بخوانم و با قلم‌مو واسطه‌ی رنگ، رؤیایم را ببینم. روی دو میز به فاصله‌ی شش و هفت متری از هم، خلق همزمان و توأمانی داستان و نقاشی در پیش است. میز نویسندگی همیشه‌ی خدا، قلم، کاغذ و اسباب نوشتن را دارد. اهل موبایل و لب‌تاپ نیستیم. رفقا و همه می‌دانند توی این دوره و زمانه در غار اصحاب کهف به سر می‌برم. این قلم روان‌نویس است که به من حظ نویسندگی می‌دهد و هویت نویسندگی را لمس می‌کنم. احساس خودمانی و عجین با نویسندگی. شاسی حروف لب‌تاپ، تایپ



و مانیتور مرا با رؤیای گرم کلمات، بیگانه می‌کند. میز دیگر، میز آشپزخانه را می‌باید برای نقاشی آماده کنم. میز دومنظوره‌ای است. رومیزی و بساط سرویس غذاخوری را برمی‌دارم. به جایش ماهوت همیشگی و لک شده از رنگ‌به‌رنگ را پهن می‌کنم، به همین سادگی می‌شود میز نقاشی. قلم‌مو با نمره‌های مختلف، کوزه سفالی دهنه‌گشاد را دم دست

می‌گذارم. قوطی‌های رنگ، مقوای فابریانو و اسباب نقاشی بی‌کم‌وکاست روی میز است. پهنه‌ی بوم را عرصه کار مداد طراحی و قلم‌موزنی از پیرنگ تا رنگ می‌بینم. در ذهن موضوع نقاشی معلوم است. «افشان افشان گیسو» طرح می‌زنم. نرم و نرمک پیش می‌روم. در مجال مکثی، می‌روم پشت میز نویسندگی. یادداشت‌هایم را مرور می‌کنم. موضوعیت داستان، پارک‌شهر، جلوی چشمان باطنی‌ام می‌آید. سطر اول... پاراگراف اول را می‌نویسم. در شروع پاراگراف چهارم، تمایلی به ادامه ندارم.

سر میز نقاشی‌ام. طرح نیمه‌کاره با ریزه‌های انحنایی و آریبی هنوز کار دارد. با قدری طراحی نمی‌دانم به چه انگیزه‌ای می‌روم سمت میز داستان‌نویسی. با درنگ و تأمل، پاراگراف چهارم را می‌نویسم. به پاراگراف دهم و یازدهم می‌رسانم. پیشروی در این مرحله، برایم سخت می‌شود. برای ادامه‌ی طراحی تا اندازه‌ای خسته‌ام. پس از ساعت‌ها با نوشیدن چای داغ، هر دو میز تعطیل. روز بعد میز نقاشی. با خرمی به طرح شکل‌گرفته‌ی سوژه، خیره‌خیره نگاهی می‌کنم. خطوطی اصلاح می‌خواهد. انحنای کمی مستقیم است. اصلاح و پاک شدنی‌اند. طراحی را پی می‌گیرم.

تا تأیید، فاصله دارد. با شتاب، فاصله دو میز، چند قدمی بیش نیست. نیمه‌کاره‌ی داستان کوتاه را چندباره می‌خوانم. فضای شخصی‌ام لبریکته و آغشته از چیستی و کیستی داستانی است. کلمات می‌آیند. سطر و سطرها پیش می‌رود. سختی نوشتن را دقیقاً احساس می‌کنم. از شمار پاراگراف‌ها گذشته. سفیدی‌های دو و چند برگ کاغذ، سیاه شده‌اند. از پنجره آشپزخانه به آسمان پُر از پارچه ابرها نگاه می‌کنم. برگ‌ها از رنگ و غوغای زردی، سبز و کاهویی، دیدنی‌اند. به گوشه‌ی آسمان نیلی خیره‌ام. زنگ تلفن... با نسکافه‌ای کار تعطیل، روز دیگر. روز بعد را می‌توانم تعطیل کنم، اما در درونم جِلز و ولزی است. مرا به جلو هُل می‌دهد. پشت میز نویسندگی می‌نشینم. آن چه را که نوشته‌ام، دوباره می‌خوانم. این کار برای قلم‌گرمی مؤثر است. یک کلمه، دو کلمه، سطر می‌شود. آدم‌های داستان در محیط‌شان شکل گرفته‌اند. موقعیت زندگی پیدا کرده‌اند. روی نیمکت آبی‌رنگ پارک نشسته‌اند. مردم دارند سربه‌ هوا راه می‌روند. میزها را نمی‌بینم. با خودم درگیرم: «بس است. اگر هستم، برای هستی باید شرایطی باشد. کار نوعی حضور است. آینده با این حضور معرفی می‌شود. از آینده‌ای که با عمرم چه کرده‌ام، مگر ترسی دارد!» یادم رفته قهوه‌ام را بنوشم.

روز بعد، سر ضرب، میز نقاشی. نگاهم به کوزه‌ی سفالی قلم‌موها است. رنگ‌های اصلی. رنگ‌های ترکیبی را می‌سازم. پیرنگ تمام شده. نوبت شور و فرح‌فزایی رنگ‌آمیزی است. شکوه آتش‌مآبانه‌ای دارد. اجاق درون‌ام را داغ داغ از شعف می‌سوزاند. با این همه راه دشوار و حساسی را در پیش دارم. می‌باید راه پرفراز صعودی را بیمایم. تقریباً برای ۱۵۰ جا، بیش از ۷۰۰ بار قلم موزنی، کار می‌برد. نفس عمیق می‌کشم. به نقشبندی تابلو نقاشی فکر می‌کنم. به خود می‌گویم انرژی من، استوارم نگه دارید! دو ساعت کار با کش و قوس عضو به عضو، کم‌کمک سوژه از میان طرح برمی‌خیزد. قلم‌مو را در کوزه می‌اندازم. توجّه‌ام به میز نویسندگی است. از ذوق جانی می‌گیرم. داستان را از ابتدا می‌خوانم. سرنخ ادامه‌ی داستان در اختیارم است. «در حلقه‌اش، آبی چشم، هنوز روشن بود.» تا نقطه‌ی پایان چند سطر و پاراگرافی نمانده. نسکافه‌ای می‌نوشم. لابد پاراگرافی لازم است بنویسم و نمی‌گذارد تسلیم خستگی سمج شوم. سطر آخر، آخرین پاراگراف را می‌نویسم: «کپورچی را امواج کف به دهان ربوده بود.» داستان کوتاه و کار امروز تمام.

ساعت ده صبح روز بعد. با اشتیاق میز نقاشی را می‌نگرم. انگار نه انگار میز نویسندگی در جوار چند متری هرگز بوده است. صعود به بلندی‌های نقاشی، قلّه‌ای مطرح نیست. قلم‌مو زدن، قلم‌مو زدن، رنگ کردن و رنگ کردن. قسمت‌هایی از رنگ‌آمیزی تمام شده، بخش دیگری را در پیش می‌گیرم. جابه‌جایی پاها، چرخش چشم در حلقه از نقطه‌ای به نقطه‌ای، گاهی به آهستگی، گاهی به تعجیل. توان حرکتی دارم. باید با توان چنین حرکتی تابلو را تمام کنم. پس از چهار ساعت کار، خستگی سنگینی است. قلم‌مو را در کوزه می‌گذارم. کششی سراغم می‌آید. داستان کوتاه ده صفحه‌ای، آماده‌ی مرور است. داستان را می‌خوانم.

زیر سطری، خط قرمز می کشم. سطری را اصلاح می کنم. کلمه‌ای را نمی پسندم. سطر به سطر با حوصله و تأمل بازبینی و بازخوانی. پس از این، کار تعطیل. چای ام سرد شده است. روز بعد ساعت هفت صبح. صبحانه نخورده‌ام. خیالم از میز نویسندگی تخت است. داستان فقط بازبینی سطحی می خواهد. امروز را بازخوانی نمی کنم. میز نقاشی انرژی می طلبد. انرژی سرزنده‌ی صبحگاهی نثارش است. کوزه‌ی قلم‌مو، رنگ و عطش من. ایستاده قلم‌مو می زنم. برای هر موقعیت رنگ‌آمیزی پایه‌پا عوض می کنم. حرکت دست و گردن در نامنظمی مدام، نظمی دارند. ریتم رنگ‌آمیزی باعث تغییر نحوه‌ی حرکت می شود و نقاشی را پیش می برد. با چهار و پنج ساعت رنگ‌کاری، هنوز روز به ظهر نرسیده است. صعود خسته کننده‌ای را پشت سر گذاشته‌ام. قلم‌مو را سر جایش قرار می دهم. نسکافه داغ را می نوشم.

روز بعد. هشت صبح سه‌شنبه. آسمان با لکه‌های ابر سیاه، بی بارش است. درختان انار، پرتقال و گل یخ خانه‌ام بی لرزش از باد نسبتاً تند نیست. لابه‌لای‌ها، نور سردی هم هست. داستان را بازبینی می کنم. با این بار، چند باره بازخوانی و بازنویسی کرده‌ام. بالاخره رضایت می دهم و زیرش امضا می اندازم. تصمیم می گیرم کفش و کلاه کنم، دست‌نوشته را برای تایپ و بایگانی فایل در فلش تحویل دفتر فنی دهم. در این لحظه دغغاً دردی در ناحیه لگن‌ام حس می کنم. سر راه برای دریافت چندرغاز ماهانه دبیر بازنشسته به عابربانک نیاز بود. تا ATM متوجه می شوم دارم تابدار راه می روم. لنگ و ناهموار، کار تایپی را به دفتر فنی می سپارم. سریع با آژانس به خانه برمی گردم. برای تحمل درد، آه! از بی‌ارادگی است. سر میز نقاشی می روم. استکان چای داغ را می نوشم. رؤیایم را با رنگ نمایان می بینم. ظهورش با پسا پس قلم‌موزنی و رنگ‌آمیزی، به تمامی روی بوم آشکار می شود. حدود سه بعدازظهر، سر از بوم برمی دارم. درد بی‌پیر کلافه‌ام می کند. عصب سیاتیک آزرده و ملتهب شده، به‌اش زیادی محل نمی گذارم. هنوز چیزکی از کار باقی است. نسکافه‌ی پشت‌بند چای، سرد شده، کار تعطیل. روز بعد با خیال راحت از تایپ داستان و چهره‌ی بهم‌ریخته‌ام، تنه‌ی انرژی را روی بوم می ریزم. درد از لگن به کشاله ران، ساق و تا پاشنه پا راه می افتد. دارد بی‌طاقت‌ام می کند. کوزه‌ی سفالی قلم‌موها، رنگ. چندصد مرتبه قلم‌مو زده‌ام. لحظه‌نهایی. نقاشی به‌سر رسید. در این حال، جهانی جشن در دلم به‌پاست. میز آشپزخانه را، دفتر جهان می بینم. آبی به سر و صورت می زنم. درد بی‌وقفه و سیال، آمان‌ام را بریده، آن‌چنان عاجزم کرده نمی توانم حتی چند قدمی هم، بردارم. دل‌آسوده از این هستم بین دو میز دیگر رفت و برگشتی نیست و از وسوسه‌ی پایزایی همزمانی خلق داستان و نقاشی فارغ شده‌ام.

اکنون ذهن خلاق، دار مکافات است. چاره‌ی مداوای عصب و رگ سیاتیک، آمپول روباکسین و پروکسیکام، مسکن ژلوفن و کرم ریلنس. طبیب‌ام می‌گوید استراحت کامل. دو هفته‌ای طاقباز در بستر خانگی. در عذاب بستر هم از دغدغه‌ی خلایق راحت نیستم. با خود می‌گویم رؤیاخوانی و رؤیابینی ذهن خلاق مرا به کجا می‌برد؟